

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ویرجینیا وولف
از منظر منتقدان

- پارک کیو / ویرجینیا وولف / لیلا صمدی
- نقش مشاهده‌گری و روایت پارک کیو / لیلا صمدی

در میان باغچه بیضی شکل، شاید یکصد ساقه باریک گل روئیده بود که در نیمه راهشان به بالا، در برگ‌های قلب یا زبان شکل گسترده می‌شدند و در نوک، گلبرگ‌های سرخ، آبی یا زرد، با لکه‌های رنگی افراشته می‌شدند، و از روشنایی سرخ، آبی یا زرد دهانه، پرتو مستقیمی ساطع می‌شد که انگار با گرد طلا زبر و در انتها اندکی پخش شده بود. گلبرگ‌ها آن قدر انبوه بودند که در نسیم تابستانی تکان بخورند و وقتی به حرکت درآمدند، نورهای سرخ، آبی یا زرد، یکی پس از دیگری از روی هم بگذرند و روی یک اینچ از خاک قهوه‌یی زیرشان لکه‌یی از رنگ مرطوب ایجاد کنند. نور یا بر ریگی نرم و خاکستری تیره می‌افتاد یا روی صدف یک حلزون، با آن رگه‌های قهوه‌یی و حلقوی، یا با تابیدن در یک قطره باران با چنان تنوعی از سرخ، آبی و زرد دیواره‌های باریک آب را می‌گسترانید که انتظار می‌رفت در هم بشکنند و ناپدید شوند. در عوض قطره آب در لحظه‌یی بار دیگر نقره‌یی خاکستری می‌شد و نور در تن یک برگ جای می‌گرفت و تهدید رو به گسترش بافت زیر سطح را افشا می‌کرد و باز پیش می‌رفت و روشنایی‌اش را در فضای سبز و وسیع زیر گنبد برگ‌های قلب یا زبان شکل می‌گسترده. آن‌گاه نسیم شاخه‌های بالای سر را محکم‌تر تکان می‌داد و رنگ در فضای بالا و در چشمان مردان و زنانی که در ماه جولای در پارک کیو قدم می‌زدند، تابانده می‌شد.

این زنان و مردان، کنار باغچه، با حرکاتی غیر معمول و کنجکاوانه پرسه می‌زدند که

چندان با حرکات پروانه‌های سفید و آبی که با پرواز زیگزاگی از چمنزاری به چمنزار دیگر می‌رفتند تفاوت نداشت. مرد با فاصله‌ی حدود شش اینچ جلوتر از زن بی‌خیال قدم می‌زد در حالی که زن هدف بزرگتری در سر داشت. فقط گهگاهی سرش را برمی‌گرداند تا ببیند بچه‌ها خیلی عقب نمانده باشند. مرد عمداً این فاصله را با زن، هر چند شاید ناخودآگاه، حفظ می‌کرد چون می‌خواست در افکارش غرق شود.

با خود اندیشید: پانزده سال پیش بالی‌لی به این جا آمدم، یک جایی همان جاها، کنار دریاچه نشستیم و تمام بعدازظهر گرم را از او خواش کردم با من ازدواج کند. سنجاقک چه چرخشی دور مان می‌زد. چه واضح می‌بینم سنجاقک و کفش لی‌لی را که یک سگک چهارگوش نقره‌ی روی شست دارد. تمام مدتی که حرف می‌زدم به کفشش نگاه می‌کردم و وقتی که با بی‌قراری تکان خورد، بدون نگاه کردن به بالا فهمیدم که او چه خواهد گفت. تمام وجودش اتگار در کفشش بود. و عشق من، آرزوی من، در سنجاقک بود. به دلایلی فکر می‌کردم که اگر سنجاقک آن جا، روی آن برگ، آن برگ پهن با یک گل سرخ در میانش؛ اگر روی برگ بنشیند او به ناگاه خواهد گفت: بله، ولی سنجاقک چرخید و چرخید، هیچ جا نشست - مسلماً نه، خوشبختانه نه، وگرنه با النور و بچه‌ها این جا قدم نمی‌زدم. بگو ببینم، النور، تا حالا به گذشته فکر کرده‌ی؟

چرا می‌پرسی، سیمون؟

چون داشتم به گذشته فکر می‌کردم. به لی‌لی فکر می‌کردم. زنی که ممکن بود باهاش ازدواج کنم... خب، چرا ساکتی؟ فکر کردن من به گذشته آزارت می‌ده؟

چرا باید آزارم بده؟ آدم همیشه تو یه پارک با مردا و زنایی که زیر درختا دراز کشیده‌ن به گذشته فکر نمی‌کنه؟ اونا گذشته آدم نیستن؟ باقیمانده‌ش، اون مردا و زنا، اون ارواح خوابیده زیر درختا... خوشبختی آدم، واقعیت آدم؟

برای من یه سگک کفش چهارگوش نقره‌ی و یه سنجاقک.

برای من یه بوسه. شش تا دختر کوچولو رو تصور کن که بیست سال پیش روبه روی سه پایه‌های نقاشی شون، کنار ساحل دریاچه نشسته‌ن و نیلوفرهای آبی رو نقاشی می‌کنن، اولین نیلوفر آبی سرخی که تا آن لحظه دیده بودم. و یه دفعه یه بوسه، این جا، پشت گردنم. و دستام تمام بعدازظهر این قدر می‌لرزید که نمی‌تونستم نقاشی کنم. ساعت رو بیرون آوردم و زمانی رو که به خودم اجازه دادم فقط پنج دقیقه به اون بوسه فکر کنم، به خاطر سپردم - خیلی ارزشمند بود - بوسه‌ی زن با موهای خاکستری و یه زگیل روی بینی، مادر تمام بوسه‌هایم در تمام زندگیم. بیا، کارولین. بیا، هربرت.

آن‌ها از کنار باغچه گل قدم‌زنان گذشتند و حالا چهارتایی شانه به شانه راه می‌رفتند و بعد از مدتی بین درختان کوچک شدند و چون آفتاب و سایه بر پشت‌شان بالک‌های بزرگ نامنظم و لرزان می‌لغزیدند، به نظر شفاف می‌رسیدند.

در باغچه گل بیضی شکل، حلزونی که صدفش برای مدت دو دقیقه یا بیشتر لکه‌های سرخ و آبی و زرد پیدا کرده بود، حالا به نظر می‌رسید که بسیار آرام در صدفش تکان می‌خورد و بعد شروع کرد به حرکت روی تکه‌های زمین شل که وقتی از روی‌شان می‌گذشت خرد و گلوله می‌شد. به نظر می‌رسید هدف معینی پیش رو دارد که از این لحاظ با حشره سبز رنگ لاغر و بی‌نظیری که با قدم‌های بلند تلاش می‌کرد از جلوش بگذرد، و لحظه‌یی با شاخک‌های لرزانش، انگار که در حال تفکر باشد صبر کرد و سپس با سرعت و قدرت در جهت مخالف پرید تفاوت داشت. صخره‌هایی به رنگ قهوه‌یی با دریاچه‌های سبز پررنگ در دره‌ها، درختان پهن و تیغ‌مانند که از ریشه تا نوک موج می‌زدند، قلوه سنگ‌های خاکستری، لایه‌های درهم شکسته و گسترده یک بافت ترک خورده و نازک - تمام این عناصر در گذار او از ساقه‌یی به ساقه دیگر به سوی هدفش نهفته بود. پیش از آن که تصمیم بگیرد از زیر چادر طاقی شکل یک برگ خشکیده بگریزد یا با آن رود رو شود، پاهای آدم‌های دیگری از کنار باغچه گذشتند.

این بار هر دو مرد بودند. مرد جوان‌تر حالت آرامشی شاید غیرطبیعی به خود گرفته بود، نگاهش را بلند کرد و بسیار ثابت به روبه رویش دوخت، در حالی که همراهش حرف می‌زد. وقتی همراهش مستقیماً با او حرف می‌زد به زمین نگاه می‌کرد و فقط گاهی لبانش را بعد از یک وقفه طولانی از هم می‌گشود و گاهی اصلاً از هم نمی‌گشودشان. مرد مسن‌تر شیوه جست و جوگرانه لرزان و ناهماهنگی در راه رفتن داشت. دستش را تکان تکان می‌داد و سرش را ناگهان بالا می‌آورد. بیشتر شبیه رفتار یک اسب کالسکه بی‌قرار که از ایستادن بیرون خانه خسته شده است، اما در مورد مرد، این حرکت مردد و بی‌معنا بودند. او تقریباً بی وقفه حرف می‌زد، به خودش لبخند می‌زد و باز شروع به حرف زدن می‌کرد. انگار که لبخند جوابی بوده باشد. از ارواح حرف می‌زد. ارواح مردگان، که بنا بر گفته‌های او حتی الان هم به او مطالب عجیبی درباره تجربیات‌شان در بهشت می‌گفتند.

«بهشت برای قدما، مثل تسالی، شناخته شده بود، ویلیام. و حالا با این جنگ، مسئله ارواح مثل صاعقه‌یی بین تپه‌ها می‌چرخد.» مکث کرد، انگار گوش فرا می‌داد، لبخند زد، سرش را تکان داد و ادامه داد «یک باتری الکتریکی کوچک دارید و یک تکه لاستیک تا یک سیم را به بندید کنید - عایق بدنی؟ - عایق کاری؟ خوب، از جزئیات می‌گذریم، وارد شدن به

جزئیاتی که فهمیده نخواهد شد فایده‌ی نداره. و به طور خلاصه ماشین کوچک در حالت مناسبی بالای باغچه قرار گرفته، فرض می‌کنیم روی یک سه پایه خوش ساخت از چوب ماهون. تمام هماهنگی‌ها کاملاً توسط کارگران، زیر نظر من، انجام شده، خانم بیوه گوشش را نیز می‌کند و ارواح را همان طور که توافق شده با علامت احضار می‌کند. زن‌ها! بیوه‌ها! زن‌های سیاهپوش!

انگار این جا منظره پیرهن زنی در دوردست که در سایه بنفش تیره می‌زد به چشمش خورد. کلاهش را برداشت، دستش را روی قلبش جا داد و به سمت او شتافت، در حالی که زیر لب چیزی می‌گفت و هیجان زده دستش را تکان می‌داد اما ویلیام آستینش را گرفت و گلی را بانوک عصایش نوازش کرد تا حواس پیرمرد را پرت کند. پس از تماشای آن منظره برای لحظه‌ی در نوعی گیجی، پیرمرد خم شد و گوشش را به گل چسباند و به نظر می‌رسید که به صدایی که از آن می‌آید پاسخ می‌دهد، زیرا شروع کرد به حرف زدن درباره جنگل‌های اروگونه که صدها سال پیش همراه زیباترین زن اروپا دیده بود. وقتی رنج همپایی با ویلیام را، که نگاهی شکمیا و خویشندارانه بر صورتش نقش بسته بود و به آرامی عمیق و عمیق‌تر می‌شد بر خود هموار می‌کرد، زمزمه‌هایش درباره جنگل‌های پوشیده از گلبرگ‌های موم‌اندود رزهای گرمسیری اروگونه، بلبل‌ها، ساحل دریا، پریان دریایی، و زنان غرق شده در دریا، به گوش می‌رسید.

پشت سر به فاصله بسیار کمی، آن چنان که تقریباً با وجود حرکات مرد حالت مرموزی داشت، دو خانم مسن از طبقه زیر متوسط قدم می‌زدند. یکی تنومند و کند و دیگری چالاک با گونه‌های گلگون. مانند بیشتر مردم هم‌تراز خود، صادقانه مجذوب هر اثری از رفتار غیر معمول که نشان از ذهنی درهم ریخته باشد می‌شدند، خصوصاً در مورد ثروتمندان. ولی برای این که بتوانند اطمینان داشته باشند که آیا حرکات واقعاً نامتعارفند یا جنون‌آمیز فاصله زیادی داشتند. پس از این که پیرمرد را یک دقیقه در سکوت از پشت به دقت و رانداز کردند و به هم نگاهی عجیب و موزیانه انداختند، با شور و شوق شروع کردند به سرهم کردن مکالمه پیچیده‌شان.

- نل، پرت، خیلی، بخت، فیل، بابا، می‌گه، می‌گم که، می‌گه، می‌گم که، می‌گم که -

- پرت من، آبجی، بیل، بابابزرگ، پیرمرد، شکر، شکر، آرد، ماهی دودی، سبزی، شکر،

شکر، شکر.

زن چالاک با حالتی کنجکاوانه باریدن لغات را روی گل‌هایی که آرام، متین و سربلند روی زمین ایستاده بودند، تماشا می‌کرد. مثل خفته‌ی که از خوابی سنگین برخیزد و شمعدان

برنجی ببیند که نور را به شیوه عجیبی منعکس می کند، و چشم هاش را ببندد و باز کند و با دیدن دوباره شمعدان برنجی بالاخره کاملاً بیدار شود و با تمام توانش به شمعدان خیره شود، نگاه می کرد. آن گاه زن سنگین به جایی در آن طرف باغچه بیضی شکل رسید و حتی تظاهر نکرد که به حرف های زن دیگر گوش می دهد. آن جا ایستاده بود و می گذاشت واژه های او بیارند، بالا تنه اش را آرام به عقب و جلو تاب می داد و گل ها را تماشا می کرد. بعد پیشنهاد داد بنشینند و جای بنوشند.

حلزون حالا همه روش های ممکن برای رسیدن به هدفش، بدون دور زدن برگ خشکیده یا بالا رفتن از آن را در نظر گرفته بود. گذشته از نیروی لازم برای بالا رفتن از برگ مردد بود که آیا بافت نازک که حتی وقتی با نوک شاخه هایش لمسش می کند با چنان سروصدای هشداردهنده بی می لرزد، وزن او را تحمل خواهد کرد؟ و این موضوع بالاخره او را مصمم کرد که از زیرش بجزد، چون نقطه بی بود که برگ تا ارتفاع کافی از زمین برای گذشتن او قوس برداشته بود. سرش را از مدخل وارد کرده بود و سقف قهوه بی رنگ بلند را ارزیابی و به نور ملایم قهوه بی رنگ عادت می کرد که دو نفر دیگر آن بیرون از کنارش از روی چمن گذشتند. این بار هر دو جوان بودند. یک زن و مرد جوان. هر دو در اوج جوانی بودند یا حتی در فصل قبل از جوانی، فصلی قبل از این که چین های صورتی و نرم گل پوسته چسبناک خود را بشکافند، وقتی بال های پروانه، با این که کاملاً رشد کرده اند، در آفتاب بی حرکتند.

مرد جوان گفت: «چه شانسی که جمعه نیست!»

«چرا؟ به شانس اعتقاد داری؟»

«جمعه ها باید شش پنس بدهی.»

«در هر حال شش پنس چیه؟ این ارزش شش پنس را نداره؟»

«این "چیه؟" منظورت از "این" چیه؟»

«آه، هرچی، منظورم اینه که... می دونی منظورم چیه.»

بین هر کدام از این پرسش ها و پاسخ ها مکثی طولانی بود و بدون آهنگ و با صدایی یکنواخت بیان می شدند. هر دو بر لبه باغچه ایستاده بودند و با هم انتهای چتر آفتاب گیر دختر را به درون خاک نرم می فشردند. این کار و این حقیقت که دست پسر روی دست دختر قرار داشت احساس شان را به شیوه عجیبی بیان می کرد، همان طور که این واژه های کوچک بی مقدار هم چیزی را بیان می کردند. واژه هایی با بال های کوتاه برای تن های سنگین معنای شان، عاجز از این که آن ها را به جایی دور ببرند و بنابراین روی هر چیز معمولی که دور

و برشان باشد فرود می آمدند و با توجه به برخورد ناشیانه شان خیلی جلب توجه می کردند. ولی چه کسی می داند (هنگامی که چتر را در زمین فرو می کردند به این فکر می کردند) که چه دیوارها و پرتگاه هایی که در آن ها نهفته است، یا چه سرازیری های پوشیده از یخی که در نور خورشید در آن سو نمی درخشند؟ چه کسی می داند؟ چه کسی این ها را قبلاً دیده است؟ حتا وقتی دختر از خودش می پرسید که چه جور چایی در کیو به آدم می دهند، پسر حس کرد که چیزی پشت کلمات سایه انداخته است و پشت آن ها بی حرکت ایستاده است و مه بسیار آرام برخاست و پرده برداشت. آه، خدایا، این اشکال چه هستند؟ میزهای سفید کوچک، دختران پیشخدمت که نخست به دختر و بعد به پسر نگاه می کردند، و صورتحسابی بود که پسر با یک سکه دو شیلینگی واقعی می پرداخت، و این واقعی بود، کاملاً واقعی، در حالی که با سکه در جیبش بازی می کرد، به خودش اطمینان می داد. واقعی برای همه به جز او و دختر، حتی برای پسر داشت واقعی به نظر می رسید. و بعد - ولی خیلی هیجان انگیز بود که بایستد و دیگر فکر نکند. و او چتر آفتاب گیر را با حرکتی تند از زمین بیرون کشید و بی قرار این بود که جایی را که آدم مثل دیگران با دیگران جای می نوشد پیدا کند.

«بیا، تریسی، وقتشه جای بخوریم.»

با عجیب ترین لرزه هیجان در صدایش و با نگاهی گنگ به اطراف پرسید «کجا می شه جای خورد؟» و خودش را زها کرد تا جاده میان چمنزار او را در امتداد خود بکشاند، در حالی که چترش را پشتش می کشید و سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند و چایش را فراموش کرده بود. آرزوی رفتن به این سو یا آن سوی را با به یاد آوردن ارکیده ها و درناها در میان گل های وحشی، یک معبد چینی و یک پرنده با تاج سرخ در سر می پروراند، ولی پسر او را دنبال خود می کشید.

بنابراین زوجی پس از زوجی دیگر با حرکات به یک اندازه غیر معمول و بی هدف از کنار باغچه می گذشتند و در لایه های بخار سبز - آبی فرو رفته بودند. بدن های شان نخست جسمیت داشت و اندکی رنگ، ولی بعد رنگ و جسم در فضای سبز آبی محو می شدند. چه قدر گرم بود! آن قدر گرم که حتی توکا تصمیم گرفته بود مثل پرنده یی کوچکی در سایه گل ها بپرد، با مکث های طولانی بین هر حرکت و حرکت بعدی. پروانه های سفید به جای آزادانه از این شاخه به آن شاخه پریدن بالای سر یکدیگر می رقصیدند و با بال های سفید و جنبان شان خطوط بیرونی یک ستون ویران شده مرمرین را بالای بلندترین گل ها تشکیل می دادند. سقف های شیشه یی آلاچیق ها چنان می درخشیدند انگار یک بازار بزرگ پر از چترهای سبز براق در زیر آفتاب برپاست و از میان سرو صدای هواپیما، آسمان تابستانی روح خشمگینش

را زمزمه می‌کرد. زرد و سیاه، صورتی و سفید برفی، اشکال همه این رنگ‌ها، مردان، زنان و بچه‌ها برای لحظه‌یی در افق به چشم می‌خورد و سپس، با دیدن طیف رنگ زرد که روی چمن‌ها افتاده بود، به حرکت درمی‌آمدند و به دنبال سایه‌یی زیر درختان می‌گشتند و مثل قطره‌های آب در فضای زرد و سبز فرو می‌رفتند و لکه‌های کم رنگ سرخ و آبی بر آن ایجاد می‌کردند. این طور به نظر می‌رسید که انگار بدن‌های بزرگ و سنگین، بی‌حرکت در گرما غرق و روی زمین روی هم انباشته شده بودند. ولی صداهایشان، لرزان، از آن‌ها جدا می‌شد. انگار شعله‌هایی بودند که از بدنه مومی و کلفت شمع‌ها زبانه می‌کشیدند. صداها، آری، صداها. صداها بی‌کلام. سکوت را ناگهان با خرسندی عمیقی، با شور و تمنا و یاد در صدای کودکان با تازگی و حیرت می‌شکستند. شکستن سکوت؟ ولی سکوتی در کار نبود. تمام مدت اتوبوس‌ها فرمان‌شان را می‌چرخاندند و دنده عوض می‌کردند، شهر مثل شبکه گسترده‌یی از جعبه‌های چینی از جنس فولاد آبدیده که بی‌وقفه در یکدیگر جای می‌گرفتند زمزمه می‌کرد. بالای آن، صداها بلند فریاد می‌کردند و گلببرگ‌های هزاران هزار گل رنگ‌های‌شان را در هوا می‌افشانند.